آن حضـور سـايـه‌وار...

از مجسمة بزرگ وسط ميدان خبري نيست. اما حجمي‌خالي هم‌چنان جاي آن را پر كرده است. حس اين حجم ما را به‌همة چيزهايي كه از راديو مي‌شنويم يا در روزنامه‌ها مي‌خوانيم بي‌اعتماد مي‌كند.

حضور اين حجم را اولين بار، در شبي كه با تعدادي از دوستانم از يك ضيافت شبانه باز‌مي‌گشتيم احساس كردم.

آن حضور سايه‌وار را كه ديدم بي اختيار انگشتم را گزيدم. آهسته زير لب گفتم: «واي!» و بعد به‌سرعت به‌نفر بغل دستي‌ام نگاه كردم كه ببينم كيست؟ خوشبختانه غريبه نبود. آشنايي قديمي‌بود كه با نگاهي نگران به‌من خيره شد. او هم مثل من انگشتش را مي‌گزيد. چيزي به‌هم نگفتيم. اما با همان نگاه، هردو، مقصود يكديگر را فهميديم.

از آن به‌بعد هربار كه از كنار جاي خالي مجسمه رد مي‌شويم به‌آن خيره مي‌شوم. يا نگاهي دزدكي مي‌اندازم.

اين حجم خالي، هر عابري را به‌احترام وامي‌دارد. البته ديگر علناً نسبت به‌او اداي احترام نمي‌كنيم. روز دوم بود كه احساس كردم در متن احترام ناخواسته‌ام نوعي ترس خوابيده است. ترس از اين كه لبهاي آهني مجسمه بجنبد، دست كلفت و پرقدرتش با سنگيني به‌سرم فرود آيد، و از چشمهايش برقي برجهد كه تمام شهر را خاكستر كند. به‌همين دليل من هربار پس از احساس احترام، مشتم گره مي‌شود. بعد بلافاصله سعي مي‌كنم آن را در جيبم فرو ببرم.

چند روز پيش وقتي از ميدان رد شديم دستم را از جيبم بيرون آوردم. اما هركاري كردم نتوانستم پنجه‌ام را باز كنم. ناخنم در گوشت فرو رفته بود. پسرم كمك كرد و ناخنهايم را از توي گوشت بيرون كشيد. خوني بي‌رمق و كمرنگ كف دستم را پر كرد.

برادر خانم همساية ديوار به‌ديوارمان ديروز مي‌گفت: «يعني هنوز باورمان نشده است كه سليمان مرده و موريانه‌ها عصاي او را خورده‌اند؟»

پسرم داستان سليمان و موريانه‌ها را نمي‌داند. پرسيد. اما من به‌او نگفتم. يعني دروغ گفتم. گفتم نمي‌دانم. در حالي كه مي‌دانستم. اما راستش ترسيدم. ترس از اين كه نكند در يك، يا دو، يا سه، يا چند شب ديگر، همين داستان، نقش بسته بركتيبه‌يي، از گردن تير چراغ برقي كنار ميدان سر درآورد. اين چندمين بار است كه اشتباهاً چيزي را، بي‌پروا، تعريف كرده‌ام و چند روز بعد، از جاهايي كه نبايد سر درآورده است.

يكي از شبهاي هفتة پيش، نمي‌دانم چه شد كه خيالات به‌سرم زد. نتوانستم بخوابم. بلند شدم رفتم يك كتاب برداشتم تا سرگرم شوم. شايد كه خوابم ببرد. اما نشد. در نتيجه تا صبح بيدار ماندم. كتاب را تقريباً تمام كردم. كتابي بود دربارة زندگي يكي از بزرگترين هنرمندان شهر. هنرمندي كه بسياري از آثارش هم اكنون هم جزء بهترين و پرطرفدارترين آثار هنري است. بدون اين كه اهالي شهر متوجه باشند . فردا اين مسأله را براي پسرم تعريف كردم. از آن‌جا كه او جوان بسيار كنجكاوي است از من خواست تا تمام زندگي آن هنرمند را برايش تعريف كنم. من هم همان چيزهايي را كه در كتاب خوانده بودم برايش تكرار كردم و گفتم كه آن هنرمند بزرگ در رشتة خودش از سرآمدان روزگار بود. ولي معلوم نيست به‌چه دليل سر از نظميه شهر درآورد و براي مدتي هم رياست آن را به‌عهده گرفت. اين را كه گفتم پسرم روترش كرد و با تعجب پرسيد چگونه يك هنرمند مي‌تواند به‌رياست نظمية شهر برسد؟ مجبور شدم براي اين كه وارد برخي مطالب ديگر كتاب نشوم مقداري بيراهه بروم.

از او ليواني چاي خواستم و بعد از مدتي اين در و آن در زدن برايش تعريف كردم كه آن هنرمند معروف، فرزند يكي از شاهزادگان دورة پيشين بود. دوستان و شاگردانش از او خاطره‌هاي زيبايي نقل مي‌كنند. يكي از آنها كه خود استادي بي‌بديل بود علتِ، حداقل اولية، بيدار شدن ذوق، و شكوفايي قريحة هنري خودش را آشنايي اتفاقي با اين هنرمند بيان كرده است. اين استاد بي‌بديل در مقاله‌يي توضيح داده كه در سالهاي نوجواني چگونه در شبهاي تابستان صداي ساز همسايه‌شان را مي‌شنيده و مسحور آن بوده است. البته در ابتدا نوازنده را نمي‌شناخته. اما بعدها او را شناخته و دانسته است كه وي از مقامات بالاي نظميه مي‌باشد. خود استاد بي‌بديل گفته است، از حق نبايد گذشت كه، نواي سحرانگيز ساز آن نوازندة ماهر بود كه براي اولين بار قريحة هنري را در استاد برانگيخت.

پسرم به‌ظاهر قانع شد و ديگر چيزي نپرسيد. اما فرداي همان روز وقتي از گردش در ميدان بزرگ شهر بازمي‌گشتم، در يكي از كوچه‌هاي اطراف آن حجم خالي احترام برانگيز، تابلوي بزرگ سفيدي را برگردن يك تير چراغ برق ديدم. چند نفري دور و برش ايستاده و مشغول خواندن مطالب آن بودند. جلو رفتم. مي‌دانستم تا چند دقيقه ديگر مأموران حكومتي سر مي‌رسند و با پايين كشيدن تابلو ما ديگر نمي‌توانيم از مطالب آن مطلع شويم. مقداري به‌نفر بغل دستي خودم فشار آوردم. عصايم را بدون اين كه متوجه شوم روي پنجة پاي يكي ديگر فشار دادم و راه را باز كردم و جلو رفتم و شروع كردم.

با خواندن اولين جمله، فهميدم قضيه از چه قرار است. پس نشستم. خواستم برگردم كه مورد اعتراض يكي دو نفر قرار گرفتم. حق داشتند. مي‌پرسيدند من كه آن چنان با عجله اين و آن را پس زده و خودم را به‌جلو تابلو رسانده‌ام چرا اين قدر به‌سرعت برمي‌گردم؟ حق داشتند. اما من نمي‌توانستم به‌آنها توضيح بدهم كه خط نويسندة تابلو را مي‌شناسم. و مي‌دانم اين پسرم است كه در تابلو افشاگرانه‌اش زندگي هنرمندي را نوشته كه در اوج خلاقيت هنري خود، دستور قتل بسياري از مردم ديگر را داده و حتي به‌دست خود تعدادي از مخالفان را خفه كرده است. هرطور بود، با عذرخواهي از آن چند نفر، برگشتم و خودم را به‌خانه رساندم.

پسرم در زيرزمين خانه با دوستانش مشغول بود. مي‌دانستم مشغول چه كاري هستند. و از آن‌جا كه حريفش نمي‌شدم تا از اين كارها دست بردارد ولش كرده بودم. اما اين بار نتوانستم خودم را نگه‌دارم. يك راست به‌سروقتشان رفتم.

صداي پاي كسي بر روي پله‌هاي نمور زير زمين شنيده نمي‌شد. متوجه آمدن من نشدند. در را با عصايم باز كردم و آنها غافلگير شدند. سه نفري روي يك تابلو بزرگ ديگر حلقه زده بودند. داشتند آن را آماده مي‌كردند تا رويش مطالب خود را بنويسند. توقع داشتم دست و پايشان را گم كنند. اما پسرم تا من را ديد از روي صندلي‌اش بلند شد و جلو آمد. خطاب به‌دو دوست ديگرش گفت بهترين فرصت پيش آمده است. و آنها مي‌توانند هرسؤالي دارند از من بكنند.

متحير مانده بودم كه چه سؤالي دارند؟ دربارة شاعري سؤال كردند كه براثر تزريق آمپول هوا توسط پزشك زير دست رئيس نظميه كشته شده بود. هرچند براي كار ديگري آنجا رفته بودم اما وقتي يادم آمد كه شاعر بينوا را چگونه كشته بودند همه چيز را فراموش كردم. به‌ياد آوردم كه آن پزشك بيرحم، به‌اتفاق سرهنگي از سرهنگان نظميه، دست و پاي او را گرفته بعد از تزريق آمپول هوا، براي شنيده نشدن خرخرهاي واپسين دمهايش، او را خفه كرده‌اند. باوجود اين كه خودم طي ساليان متمادي هربار كه ياد اين صحنه مي‌افتادم نمي‌توانستم از ريختن قطره اشكي خودداري كنم اما اين بار برخودم مسلط شدم و براي پسرم و دوستانش تعريف نكردم. در عوض سرشان داد زدم كه با كارهاي خود دارند زندگي ما را به‌باد مي‌دهند. پسرم در را پشت سر من بست و با خونسردي پرسيد قضيه چيست؟ بيشتر عصباني شدم و گفتم از همه چيز خبر دارم. خط او و دوستانش را بر تابلويي كه زندگي رئيس نظميه را افشا كرده بود مي‌شناسم. با خشم و صدايي بلند تأكيد كردم مي‌دانم كار، كار آنهاست. انتظار داشتم پسرم منكر شود. اما او به‌يكي از دوستانش اشاره كرد و با خنده به‌او گفت: «ديدي چه پدري دارم؟»

«چه پدري؟» نمي‌دانستم. اما پسرم مي‌دانست. گفت من نبايد دانسته‌هاي خودم را براي خودم نگه‌دارم. اين حرف پسرم مثل آبي بود كه برروي آتش عصبانيتم ريختند. رفتم با آنها مقداري صحبت كردم. صبح وقتي كه آفتاب زد من ديگر نتوانستم بنشينم و از آنها جدا شدم. رفتم روي تختخوابم افتادم. تا فردا صبح از خانه بيرون نيامدم.

روز بعد با اين كه كاري نداشتم خودم را يكراست به‌ميدان رساندم. سربازهاي مسلح دور تا دور ميدان قدم مي‌زدند. از سربازي پرسيدم چرا سربازان، آنجا پست مي‌دهند؟ به‌جاي جواب، نگاهم كرد و يك قدم عقب نشست. مثل اين كه ترسيده بود. بعد مثل ديوانه‌ها زد زير خنده. دوستش را صدا كرد. من را نشان داد و چيزي به‌او گفت. نشنيدم چه گفت. اما سرباز دوم آمد و با صداي نخراشيده‌اي در بيخ گوشم پرسيد اهل همان شهر هستم يا نه؟ آدرس خانه‌ام را دادم و او گفت: «براي اين كه نيايند شبانه مجسمه‌اي علم كنند».

از او جدا شدم و رفتم به‌طرف خانه. اگر سربازها جلويم را نگرفته بودند حاضر بودم تا صبح به‌خيابانگردي‌ام ادامه دهم. يك دفعه متوجه شدم كه از آن طرف شهر سر درآورده‌ام. اين همه راه رفته بودم. اما هرچه مي‌كردم نمي‌توانستم حرف سرباز دوم را باور كنم.

همه مي‌دانند كه ديگر از مجسمة قبلي خبري نخواهد بود. اما هيچ كس نمي‌تواند پاسخ دهد كه اين همه نگهبان دور و بر محل مجسمه‌يي سرنگون شده براي چيست؟ هول هنوز در دلمان مي‌جوشد. خيالات است؟ يا دارند سرمان را گرم مي‌كنند؟ يا اين كه با اين بازي ها دارند چيزي را به‌ما مي‌آموزند كه نمي‌دانيم؟ پس چرا بايد حضور آن حجم خالي سايه‌وار را با همة سنگيني خفه كننده‌اش باور كنيم؟

ديروز از يكي ديگر از همسايگانمان پرسيدم كار اين نگهبانان چيست؟ همان طور كه شانه به‌شانه راه مي‌رفتيم بدون اين كه سرش را به‌طرفم برگرداند چپ چپ نگاهم كرد. يك دنيا معنا داشت. زير لب گفت: «چرا؟». من جوابم را گرفته بودم. اما او فكر كرد دلخور شده‌ام. بعد از اين كه از ميدان رد شديم و قبل از اين كه به‌كوچه خانه‌مان برسيم گفت: «چرا اين سؤال را از من پرسيدي؟» سعي كردم خودم را خونسرد نشان بدهم. شانه‌هايم را بالا انداختم. پوزخند كوتاهي زدم و گفتم: «هيچ، مي‌خواستم بدانم اگر مجسمة قبلي بر پا نيست، كار نگهبانان چيست؟».

فردا صبح جسد همسايه را در جوي خيابان پيدا كرديم. كسي به‌درستي ندانست كه چرا و چگونه كشته شد. اما بازار شايعات داغ بود. عده‌اي نقل مي‌كردند او را با تزريق استركنين مسموم كرده‌اند. عده‌اي هم معتقد بودند براثر ضربة ناگهاني و ناخواستة شلاق به‌مغزش دچار سكته شده است. برخي هم مي‌گفتند او را خفه كرده‌اند. فرداي آن روز بيش از هروقت ديگر حضور آن حجم خالي رعب‌آور را حس كردم.

اما عجيب‌ترين نظر را درويشي داد كه از شهر ديگري آمده و فردايش هم، به‌گفته بسياري كه او را مي‌شناختند، شهر را ترك كرد. درويش مي‌گفت با چشمهاي خود ديده است كه در آخر شب، آن حضور سايه‌وار بالاي مجسمه پايين آمده و همساية ما را كه در كنار خيابان مشغول زدن برخي اطلاعيه‌هاي ممنوعه برديوارها بوده خفه كرده است.

مرد ديگري، با حرارت، حرفهاي درويش را تكذيب كرد. او گفت درويش فرد معتبري نيست. او همان معركه‌گيري است كه در روز گذشته، در زير پاي مجسمه، معركه‌اي راه انداخته بود. مرد ديگري در تأييد حرفهاي مرد اول گفت درويش مرد بسيار قسي‌القلبي است. زيرا كه كارش تنها معركه‌گيري نيست. او پسران خردسال را از پدران فقيرانشان كرايه مي‌كند. سپس در معركه‌هاي خود آنان را كمربستة يكي از مشايخ بزرگ جا مي‌زند. و بعد، ماشيني سنگين را از روي بازوي نازك آنان عبور مي‌دهد. كنار دست من زن خانه‌داري ايستاده بود. او بعد از شنيدن حرفهاي اين دو مرد به‌آهستگي براي زن ديگري تعريف كرد كه چند روز پيش همين درويش را در نقطة ديگري از شهر ديده است. زن با چشماني اشك‌آلود ادامه داد كه پسرك روي زمين خوابانده شد و ماشيني با سه سرنشين از روي بازويش عبور كرد. اما در حالي كه همه باور كرده بودند پسرك كمربستة شيخي بزرگ است، يك دفعه ناله‌اش بلند شد. و درويش شروع به‌جمع‌آوري صدقه براي او كرد...

اگر در آن جمع مي‌ايستادم حرفهاي بيشتر و عجيب‌تري مي‌شنيدم. اما ديگر نتوانستم آن جا بمانم. برايم قطعي شده بود كه درويش يكي از جاسوسان غير رسمي‌كساني است كه بچه‌هاي مردم را لو مي‌دهند.

شب، داستان جاسوسي درويش را براي پسرم تعريف كردم. مي‌خواستم خودش و دوستانش هوشيار باشند و در كارهايشان دچار ساده‌انديشي نشوند. از پسرم خواستم تا همين داستان را براي دوستانش نيز تعريف كند. و از آنها بخواهد تا آنها هم براي دوستانشان تعريف كنند.

اين كه هدف من فقط جلوگيري از دستگير شدن جوانان بود مهم نيست. مهم اين بود كه بعد از دو روز همان زن خانه‌دار را در راه ديدم. دست دختر كوچكش را در دست داشت و براي خريد به‌خيابان آمده بود. تا من را ديد اطرافش را ديدي زد و پرسيد خبر را شنيده‌ام؟ و بعد خبر را داد. جسد معركه‌گير جاسوس در محلة برادر شوهر او پيدا شده است. قاتل. يا قاتلان. او را از درختي آويزان كرده و تابلوي بزرگي برسينه‌اش نصب كرده‌اند. روي تابلو نوشته شده بود: «عاقبت آدم فروشان!».

خودم را به‌ميدان رساندم. غلغله بود. از خيابانهاي اطراف هم سيل جمعيت به‌سوي ميدان جريان داشت. هرطور شده راه باز كردم و خودم را به‌نزديك جايي رساندم كه قبلاً مجسمه برافراشته بود. به‌آن خيره شدم. از حجم خالي رعب‌آور خبري نبود.

از مردي كه كنار دستم بود سراغ نگهبانان را گرفتم. گفت آنها از ديروز غيب شده‌اند.

بهار84